

سفری بسوی صلح

قصه پنجم

چاپ دوم

سرود یونس

نویسنده: گان

دакتر جوانا سنتا باربارا

ماری- جو لند

دکتر گرایم مک کوین

کیون آرتل لند

دیزاین: بار محمد تره کی

رسام: ل. غفوری

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فرید الدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان

Help the Afghan Children

www.htac.org

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه پنجم

چاپ دوم

سرود یونس

نویسنده: گان:

دکتر جوانا سنتا باربارا
ماری- جو لند
دکتر گرایم مک کوین
کیون آرترا لند

دیزاین: بار محمد نره کی
رسام: ل. غفوری
تصحیح شده توسط: کیون آرترا لند و ماری- جو لند
تنظیم کنندگان پروژه: دکتر صدیق ویرا و دکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهار سال 1388

شاملان قصه:

جميله: يك دختر ده ساله که در يك روستاي دور افتاده افغانستان زندگي ميکند.

احمد: برادر پنج ساله جميـله

عبدالله: برادر پانزده ساله جميـله

حليمه: مادر اطفال

ميرزا: پدر اطفال

بى بى جان: مادر کلان پدری اطفال

کاكا غلام: پدر کلان پدری اطفال

يونس: کاكای اطفال و پسر کوچک بى بى جان و کاكا غلام، که در سن 20 سالگی در اثر انفجار ماین کشته شد.

فاطمه: خاله اطفال و بیوه جوان کاكا يونس

على: کاكای اطفال که در شهر زندگی ميکند

عایشه: خاله اطفال، خانم على که در شهر زندگی ميکند

خلاصه قصه:

جميله با فاميلش در يکي از قريه های افغانستان زندگی ميكند. آنها قبلا مشكلات زندگی را در جريان کشمکش های داخلی در کشور شان تجربه كرده بودند كه مصيبة دیگری اتفاق افتاد، کاكا یونس وقتیکه در سر زمين ها کار می کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش میرزا يك پايش را از دست داد.

در قصه "تحفة جميله"، جميـله و برادر کوچکش احمد کوشش میکنند تا قهر و دوری برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائی مادر کلان شان بی بی جان، ياد میگیرند که چگونه او را کمک کند تا مرگ کاكا یونس را که دوست بسیار نزدیکش بود، از ياد ببرد.

قصه "هوشیاری بی بی جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحیث مشاور فامیل میباشد. تشویش عبدالله بخاطر تغییر در شخصیت یک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شدیدی به او زده، راز خوابهای ترسناک جميـله، و بی بی جان که میخواهد به طریق خاصی او را معالجه نماید، هم شامل این قصه میباشد.

در قصه "پختن کلچه" زياد تر در باره رنج ها و تشویش های جميـله تذکر داده شده است. ترس از ماین آنقدر در او قوى است که با جود عصباتیت عبدالله ازین موضوع، او از قدم زدن در راه هايی که قبل از ماین پاک شده ميترسد. بی بی جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جميـله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن پدرش را بپذيرد، و همچنان بی بی جان میخواهد راه هائي مثبتی پيدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن یونس بيان کند.

در قصه "قلب غمگين ميرزا" برای جميـله بسیار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب ميرزا نهفته است که او را اين چنین غمگين ساخته. جميـله ازينکه پدرش دیگر خوش خويي قبل از معيوبیتش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه

هایی زیادی یاد داشت. در قصه "قلب غمگین میرزا" سوالات معصومانه جمیله میرزا را به گریه می اندازد، و همچنان بیادش میدهد که او در گذشته چقدر یک آدم خوشحال بود و آرزوی اینکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می شود.

در "قصه سرود یونس" احمد و جمیله، غم و سوگ فاطمه، بیوه جوان یونس را احساس و کوشش می کنند تا فاطمه را دوباره خوشحال سازند. بی بی جان هم این موضوع را می فهمد و راه های را به فامیل پیشنهاد میکند تا با هم جمع شده و خاطرات خوشی را که از یونس دارند، توسط خواندن سرود دلخواه او تجلیل کنند.

عناصر درمانی

تصویر ها و علامت های شفا بخش: بازی، شادی و محبت

رهنمایی برای عملکرد های مسالمت آمیز: صنعت، همدلی و تدریس

مشکلات: غم و غصه

روش های درمانی: شوخي، کوشش به خوشحال ساختن دیگران، تلاش برای شریک نمودن غم ها و خاطرات، پیدا نمودن جانشینی برای غم از دست دادن نزدیکان.

سرود یونس



احمد و جمیله در حویلی توپ بازی میکردند،
توپ را به یکدیگر پرتاب میکردند و میخندیدند.

فاطمه در گوشه بی نشسته و سر گرم خیاطی بود. توب به
نزدیک پاهایش لول خورد.





احمد صدا کرد: "خاله فاطمه! توپ را دوباره پرتاب کن." فاطمه بدون اینکه به طرف آنها نگاه کند، با پایش توپ را بطرف شان پرتاب کرد.

جمیله به احمد اشاره کرد که پشت دیوار بروند

جمیله به احمد اشاره کرد که پشت دیوار بروند و بعد آهسته به احمد گفت: "فکر میکنم فاطمه باز گریه میکند."

احمد جواب داد: "بلی، او بسیار گریه میکند، اودیگر مثل سایق با ما بازی نمیکند."

احمد احساس نا امیدی کرد و بطرف آشپزخانه دوید.



جمیله نشسته بود به فاطمه نگاه میکرد، او فکر میکرد که چه باید بکند که خاله اش دوباره آرام شود. او خاله آرام و مهربان خود را دوست داشت. در گذشته فاطمه به جمیله قصه میخواند و برایش نشان میکند که چطور کار های را که بزرگسالان می کنند، انجام دهد، اما بعد از حادثه انفجار ماین، فاطمه در میان غصه ها گم شده بود. جمیله میفهمید که فاطمه با خاطرات و حشتاک همان روز حادثه ماین مبارزه میکند. جمیله بعضی اوقات با فاطمه درباره راه های غلبه بر خاطرات بد بجای گریز از آنها با اینکه کار بسیار مشکلی هم بود، صحبت میکرد و میخواست که فاطمه این غم ها را قورت کند.



نگهان احمد در حالیکه یک دیگ مسی
را بالای سرش گرفته بود، دروازه آشپز
خانه را به شدت باز کرده بیرون شد. او
با یک فاشق چوبی بزرگ شروع به تبله
زدن با دیگ کرد و از پیش روی فاطمه
اینسو و آنسو میگذشت.

فاطمه با لبخند گفت: "احمد! احمد! چی میکنی؟"



احمد در حالیکه دیگ را در پیش روی خود گرفته بود جواب داد:
"میخواهم شما را بخندانم خاله فاطمه، شما بسیار جگر خون هستید."

فاطمه گفت: "خوب، تو شوخی ات را کردی، بچه شوخ.

احمد پرسید: "خاله فاطمه، چرا اینقدر گریه میکنی؟"





جمیله گفت: "اوه، احمد! چپ باش، تو خودت
میفهمی که چرا. او بخاطر کاکا یونس گریه
میکند،"

فاطمه گفت: "خیر است جمیله. احمد میتواند از
من بپرسد. گریه های من بخاطر یونس است.
من پشت او بسیار دق شدیم."

احمد گفت: "من هم پشت همان روز ها که کاکا
یونس با من توب بازی میکرد دق شدیم، یادت
هست که وقتی که توب را برایش میانداختم،
توب را نمی گرفت اما طوری نشان میداد که
توب را گرفته نمی تواند.



جمیله گفت: "و یادت هست وقتی که مرا دور چاه میدوآند؟"

اشک های فاطمه دوباره به رخسارش ریخت.

جمیله گفت: "اوہ، نی. ما او را بار دیگر گریه دادیم. اوه، ما را ببخشید خاله فاطمه. ما دیگه هیچ وقتی در باره کاکا یونس گپ نمیزدیم." در حالیکه فاطمه گریه میکرد، اشک های جمیله هم در چشمانش حلقه زد.



در همین وقت بی بی جان نزد فاطمه آمد و گفت: خوب است که گریه کنیم. خوب است که دیگران را در خاطرات خود شریک سازیم. خوب است تا در باره صفات یونس که همه دوستش داشتیم، صحبت کنیم. یونس بسیار صفاتی داشت که ما همه آن صفات را دوست داشتیم. بعد به فاطمه گفت: فاطمه! روز عروسی ات با یونس یادت هست که او چقدر با تو مزاح می کرد؟ یونس به شوخی می گفت: "من فکر میکرم که هوشیارترین فرد فامیل خود استم، اما بعد از آمدن تو، من مطمئن شدم که هوشیار ترین شخص فامیل هستم". و تو از بس که رنگت سرخ می شد من فکر می کردم که از گونه هایت خون می چکد.



فاطمه گفت: "او ازینکه من تحصیل کرده بودم، افتخار میکرد، اما نمیدانم حالا تحصیل به چه درد من می خوره و من به چه درد میخورم." اینرا گفت و به خیاطی که روی زانویش بود خیره شد.

جمیله با زاری گفت: "حاله فاطمه، تو میتوانی مرا خواندن و نوشتن یاد بدھی. کاکا یونس میخواست تا من یک دختر تحصیل کرده باشم. به من درس یاد میدھی خاله؟"

فاطمه با امیدواری جواب داد: "اوہ بلى جمیله، من هم دوست دارم ترا در درس هایت کمک کنم، بى بى جان! آیا میتوانم اینکار را بکنم؟"

بى بى جان گفت: فکر میکنم یونس واقعاً تحصیل را دوست داشت. چرا شما هر دو برای خود یک وقت تعیین نمیکنید تا بعد از اینکه کار های تان خلاص شد با هم درس بخوانید؟ اما فاطمه، میخواهم بیشتر راجع به اینکه همه ما چه روز های مشکلی را می گذرانیم، با تو صحبت کنم.

فاطمه در حالیکه اشک هایش را پاک میکرد گفت: "بى بى، نمیخواهم شما را نارام سازم. این برای شما بسیار مشکل است. یونس خوردنترین پسر تان و بسیار دوست داشتنی بود.

بى بى جان گفت: "فاطمه عزیز، این برای هر دوی ما مشکل است، هم برای من که مادر هستم و هم برای تو که زنش هستی . به همین خاطر ما یکدیگر را کمک کرده می توانیم. من نمیخواهم تا تنها سوگواری کنم. میخواهم خاطرات خوبی را که از پسرم دارم با تو شریک بسازم. تو او را بسیار دوست داشتی و او را بسیار خوش نگاه کردی. فاطمه! بیا تا بعضی وقت ها بعد از نان شب یک گیلاس چای با میوه خشک بخوریم، عکس های یونس را ببینم و روز های خوشی را که با وی داشتیم، ببیاد بیاوریم. بیا تا از همین امشب شروع کنیم!"

فاطمه سرش را به رسم تایید تکان داد. احساساتش آنقدر تحریک شده بود که گپ زده نمی‌توانست.

بی بی جان گفت: "خوب، میشود امشب لطف بزرگی برایم بکنی؟" همان گردن بند دوست داشتنی ات را که یونس برایت داده بود، میپوشی؟ میخواهم که آن گردن بند را دوباره به گردنت ببینم. و یادت باشه که روح یونس هم خوش میشه فاطمه دوباره سرش را تکان داد.



احمد گفت: "خاله فاطمه، همان بیت خنده دار را که کاکا یونس همیشه برایم میخواند
بیاد داری؟"

فاطمه شروع بخواندن همان بیت کرد. بی بی جان و اطفال با او در خواندن بیت
شریک شدند، احمد با دیگ شروع به نواختن کرد، همه آنها با یاد آوری خاطرات
خوش شان با آنکه اشک از چشمان شان میریخت، میخندیدند تا خوشی های از دست
رفته را دوباره بخانه شان باز گردانند.

